

چه درونم تنهاست

منبع: سایت زیتون، روز جمعه، مورخ: ۹۷/۷/۱۳

اشاره. «از بخت شکر دارم و از روزگار هم». تا کنون سه اثر «در سپهر سپهری»، «فلسفه لاجوردی سپهری» و «حریم علف های قربت» را ناظر به مضامین عرفانی و معنوی اشعار و نوشته های سهراب سپهری منتشر کرده ام. جستار پیش رو، فصلی از «نبض خیس صبح» است؛ چهارمین کتابم درباره نظام معنوی سپهری، سالک مدرن کاشانی که دلباخته باد و باران و بیابان بود و با «تنهایی معنوی»، انس بسیار داشت. در این اثر، که در ابتدا به صورت درسگفتاری سیزده جلسه ای در «بنیاد سهروردی» در سال ۹۶ شمسی برگزار گشت و شکل منقح و ویراسته آن به صورت «نبض خیس صبح» درآمده؛ تتمه تاملاتم درباره میراث معنوی سپهری صورتبندی و گنجانده شده است. برای انجام این کار، افزون بر «هشت کتاب» و «اطلاق آبی»، از مجموعه نامه های سپهری که در اثر «هنوز در سفرم: شعرها و یادداشت های منتشر نشده از سپهری»، به کوشش پریدخت سپهری، گنجانده شده؛ نیز بهره برده ام. «چه درونم تنهاست»، فصل دوم «نبض خیس صبح» است. بناست کتاب تا سه ماه دیگر منتشر گردد و پیش چشم علاقه مندان قرار گیرد.

در فصل نخست، پاره ای از نکات را بر سیبل مقدمه عرضه کردم. بحثی که برای در این فصل در نظر گرفته ام و با عنایت به مواجهه مفهومی و موضوعی (تفسیر موضوعی و مفهومی) هشت کتاب به آن خواهم پرداخت، عبارت است از مفهوم «تنهایی». بنا دارم در باب تنهایی به روایت هشت کتاب سپهری و استشهاد به اشعار مختلف او، خصوصاً در دو دفتر مسافر و حجم سبز، حدود و ثغور «تنهایی»، یا آنچه را که من از آن به «تنهایی معنوی» تعبیر می کنم، با شما در میان بگذارم. پاره ای تفکیک ها و توضیحات مفهومی در ابتدای بحث به نظرم رهگشاست و می تواند مراد من از این مقوله و تفسیرم از هشت کتاب را منقح تر و روشن تر سازد.

ما چند نوع تنهایی داریم؛ از قضا این اواخر داستان سوگواری آنتوان چخوف، با ترجمه نیکوی آقای سیامک گلشیری، را به مناسبتی می خواندم. همچنین داستان ارتباط نوشته آلبرتو مورایا، نویسنده ایتالیایی، که فایل صوتی این داستان را که در رادیو قصه اجرا شده بود شنیدم. هم داستان ارتباط و هم داستان سوگواری به معنایی از «تنهایی» یاد می کند که همه ما با آن آشنا هستیم؛ آنچه که امروز ناظر به اشعار سپهری طرح خواهم نمود، از حیثی قرابتی با این معنای از تنهایی دارد و از حیثی قرابتی ندارد. این را گفتم تا ذهن خواننده را قدری با عنایت

بگزم؛ در ادامه آن تفکیک مفهومی را که مدّ نظر دارم، اقامه می‌کنم؛ سپس به داستان چخوف و موراویا باز خواهیم گشت و پس از آن به سر وقت مسافر و حجم سبز سپهری می‌روم.

ما یک وقت از تنهایی به مثابه این که من خود را در جمع، تنها می‌بینم و می‌یابم سخن می‌گوییم؛ یعنی کسی سخن من را چنان که باید نمی‌فهمد. این یک معنای تنهایی است. اگر دیده باشید، یا می‌توانید گمانه زنی کنید، که فی‌المثل وقتی برخی از روشنفکران، چه در مغرب زمین و چه در میان ما، گله از این می‌کنند که سخنانشان خوب فهم نمی‌شود، به این معنا از تنهایی اشاره می‌کنند. این امر اختصاصی به روشنفکران ندارد؛ کسی ممکن است در خانواده یا حتی در میان دوستان خود به این معنا خود را تنها بیابد؛ یعنی همدم و مونس و کسی که سخنان او را فهم کند پیدا نکند یا کم پیدا کند. مرحوم شریعتی در کتاب *هبوط در کویر* و در مقاله *دوست داشتن از عشق برتر است* به خوانندگان خود نصیحت می‌کند، یا برای ایشان توضیح می‌دهد، که اگر کسی را پیدا کردید که با شما هم‌دل است، یا به قول او خویشاوند است، کفایت می‌کند؛ کسی که دوست به این معنا باشد و فرد بتواند با او احساس هم‌دلی کند و سفره دلش را پیش او بگشاید. البته شریعتی بیش از این مراد می‌کند؛ سفره دل را باز کردن یعنی درد دل کردن و از گیر و گرفت‌های زندگی گفتن، که در جای خود خیلی هم نیکوست؛ همه ما به چنین افرادی نیاز داریم. ممکن است شما سخنی داشته باشید که نتوانید به من بگویید، اما به فلانی و بهمانی بگویید. کاملاً در زندگی‌های ما این قصه رخ داده است. اما او از «خویش» به اضافه «آوند»، به قول خودش که «خویش» را از «وند» جدا کرده، یاد می‌کند. در ابتدای مقاله *دوست داشتن از عشق برتر است* از کسی یاد می‌کند که به لحاظ وجودی با من یا شما یا هر کسی هم‌افق باشد و به همین خاطر هم می‌گوید که پیدا کردن یکی از آنها کار صعب و سختی است.

ما یک وقت از تنهایی به این معنا سخن می‌گوییم که من کمتر همدمی در هستی پیدا می‌کنم و اگر یک یا دو یا چند نفر را بیابم، آنگاه از این حیث تنهایی من رفع شده است و دیگر به آن معنا تنها نیستم. اما شما خود همین را، مطابق توضیحی که دادم، دو شق بدانید و در نظر بگیرید: نخست این که من در زندگی متعارفم یک هم‌دل و دوست شفیق، رفیق، یار و موافق بیابم که بتوانم با او سخن بگویم و درد دل کنم؛ این به یک معنا من را از تنهایی به در می‌آورد؛ خصوصاً من و شما که در غربت زندگی می‌کنیم، یعنی در بلاد خودمان نیستیم. این را خوب می‌فهمیم. آن معنای ابتدایی و البته مهم از تنهایی، یعنی آدمی احساس می‌کند که از جمع جدا افتاده و در بلاد غربت زندگی می‌کند، برای کسانی که مهاجرت می‌کنند یا برای کسانی که محل کار خود را عوض می‌کنند، برای کسانی که از دیار مألوف به هر علت و دلیلی رخت بر می‌کشند و خود را تنها می‌بینند، بسیار مأنوس است. حتی پاره‌ای از بیماری‌های روحی، اضطراب و افسردگی در این نوع سفرها و تغییر محیط‌ها بعضاً رخ می‌دهد. این به خاطر تنها شدن به آن معنایی است که ذکر کردم. معنای دوم از تنهایی همان نوع تنهایی است که پیشتر نیز

ذکر کردم و از شریعتی نقل کردم که کسی خویشاوندی پیدا کند، که پیدا کردن آن ممکن است زمان بسیاری نیاز داشته باشد و شخص باید تمهید مقدمات بکند و بسیار جد و جهد داشته باشد، و چه بسا پس از دهه ها چنین کسی را بیابد؛ مانند رابطه میان مولانا و شمس تبریزی یا پاره ای دیگر از این نوع روابطی که افراد «خویشاوندی» یعنی همجنسی می یابند. در ماجرای صلاح الدین زرکوب و مولانا و همچنین رابطه حسام الدین چلبی با مولانا، به قول خود مولانا بوی جنسیت از پی دل بردن است. پاره ای از مواقع کسی چنان دلت را می رباید که متوجه می شوی همجنس و هم روح و هم نفس با او هستی. این هم یک معنای تنهایی و فایق آمدن بر آن است. آن معنای اول عمومی تر و کلان تر است و چنان که گفتم سویه های فیزیکی پررنگی دارد؛ یعنی من از محیط مألوف خود که جدا می افتم، تنها می شوم. معنای دوم شخصی تر است، اما باز هم متصور است که اگر آن انسان خویشاوند و روح همجنس را بیابیم، از این تنهایی رهایی پیدا می کنیم.

اما یک معنای سومی از تنهایی هم متصور است که به نظرم سپهری در هشت کتاب بیشتر با آن دست و پنجه نرم کرده است، و آن عبارت است از تنهایی ای که هیچ درمانی ندارد؛ یعنی شخص خود را تنها می یابد؛ در عالم تنها به دنیا آمده، و نهایتاً، به تعبیر آن روانکاو مشهور، هیچ کسی نمی آید^۱، به این معنا که آمدنی نیست. به سخنی دیگر، فرد به لحاظ وجودی^۲ چنان تنهایی عمیقی را در خود می بیند (تجربه می کند^۳) که به رغم همه قرار گرفتن در محافل و حتی یافتن یک یار موافق و همدل و همجنس، نهایتاً اذعان می دارد که انسان تنهاست، همان گونه که تنها به دنیا آمده است و تنها خواب می بیند و روزی تنها از دنیا رخت بر خواهد بست. این تنهایی هیچگاه گریبان او را رها نمی کند. این همان تنهایی اگزیستانسیل است که در اشعار سپهری نیز پررنگ است. همچنین وقتی به عنوان مثال رمان بار هستی میلان کوندرا را می خوانید، به نوعی می بینید که او نیز دلمشغول تنهایی معنوی به معنای فوق است.

آنتوان چخوف در داستان سوگواری به نوعی به یکی از آن دو نوع اولیه تنهایی اشاره می کند. در آنجا، قصه یک سورتچمه چی پی گرفته می شود که فرزندش را از دست داده و هیچ کسی حاضر نیست به حرف دل او گوش بسپارد. در شب سرد و استخوان سوز شوری سابق، مشغول مسافر کشی است، ولی کسی به حرف او گوش نمی کند و از این بابت بسیار ناخرسند است. نهایتاً با اسبش درد دل می کند، چراکه همه کسانی که سوار بر سورتچه او می شوند، چه آن جوان هایی که از کلوب آمده اند یا می خواهند به کلوب بروند، هیچ کدام به حرف او گوش نمی سپارند. این همان معنای اول یا دوم از تنهایی است. داستان ارتباط آلبرتو موراویا هم کم و

۱. nobody is coming

۲. existential

۳. البته این امر نصیب همگان نیست!

بیش از این سنخ است؛ در آنجا تأکید بر آن است که قهرمان داستان نمی تواند ارتباطی با دیگران برقرار کند، اما هنگامی که بیشتر تأمل می کند که به چه معنا نمی تواند با همکاران خود در اداره ارتباط برقرار کند، متوجه می شود که در گفتگوهای روزمره آنها نمی تواند شرکت کند. حرف هایی می زند که حرف های کلی است و به قول خود او بر آنچه پیشتر در اخبار خوانده است چیزی اضافه نمی کند؛ به عنوان مثال درباره این که فاصله بین دو شهر در ایتالیا را می توان در دو ساعت یا دو ساعت و نیم یا سه ساعت رفت؛ اگر اتومبیل را عوض بکنی، چقدر فاصله کم می شود یا در باب مسائل دیگر، که خیلی از مواقع می بیند که گوش می کند ولی چنگی به دلش نمی زند که بخواهد وارد این مباحث شود. همکاری هم که به او انتقاد می کنند که تو اهل ارتباط برقرار کردن نیستی، با خود که تأمل می کند می گوید به این معنا من اهل ارتباط برقرار کردن نیستم. در انتهای داستان هم سعی می کند که نهایتاً فی المثل راجع به سیگار و توتون در اتومبیلی که به همراه همکاران نشسته اند و برای پیک نیک می روند سر صحبت را باز کند، اما وقتی که به احوال خویش نظر می کند، می گوید من انگار مثل یک کوه یخ می مانم که بخش زیادی از من زیر آب است یا زیر یخ رفته است و دیده نمی شود و بخش کوچکی از من بیرون آمده است؛ آن بخش که بیرون آمده، همان بخشی از من است که کارمند بانک خصوصی است؛ اما من خیلی احوال شخصی هم برای خود دارم؛ در باب زندگی تأمل می کنم، انسی با خلوت خود دارم، اما نمی توانم راجع به این با کسی سخن بگویم؛ تا حرف می زنم، متهم می شوم که اهل ارتباط برقرار کردن نیستم! در نهایت هم ظاهراً همین مسیر را اختیار می کند؛ یعنی مسیری که به نوعی هم رنگ جماعت بشود یا با ایشان از این در وارد شود؛ نه این که با آنها بنشیند و درباره احوال وجودیشان سخن بگوید؛ می گوید احتمالاً نه می فهمم و نه قدر می نهم، هیچ کدام! مرادم از توضیحات فوق این است که چه ما وقتی داستان ارتباط آلبرتو مورایا را می خوانیم، چه داستان سوگواری آنتوان چخوف را از نظر می گذرانیم، در می یابیم که همه این امور متعلق به دو ساحت از تنهایی است که تاکنون توضیح داده ام؛ یعنی تنهایی ای که علی الاصول می تواند از میان رخت بر بندد و به نوعی شخص بر آن فائق آید.

یک شق چهارمی هم از تنهایی وجود دارد که در واقع تبدیل کردن تنهایی به جدایی است. در سنت عرفانی ما عرفا بیشتر از این که درباره تنهایی سخن گفته باشند، از جدایی دم زده اند؛ جدایی ای که با فراق توام است و شخص به نوعی مشتاق است تا روزی این فراق از میان رخت بر بندد و بدل به وصال شود. از ابتدای دفتر اول مثنوی که ما می خوانیم:

بشنو این نی چون شکایت می کند	از جدایی ها حکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند	در نفیـرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق ^۴

۴. مولانا، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳-۱، تصحیح عبدالکریم سروش، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۰.

این که نفیر من به خاطر جدایی آن قدر بلند و جانسوز است که گویی مرد و زن در آن نالیده است، یعنی این نفیر من حاوی بانگ سوزناک تمام مردان و زنان روی کره خاکی است. قرار است که شخص بر این فراق فائق آید یا سالک طریق نهایتاً فراق را به وصال بدل کند. این همان جایی است که می بینیم به جای این که شخص از تنهایی سخن بگوید، از فراق سخن گفته است؛ فراقی که قرار است به مدد گوهری چون عشق یا دیگر گوهرها و اسباب و ادوات بدل به وصال شود.

در جهان جدید بیشتر در باب تنهایی سخن می رود تا جدایی. ظاهراً خود را تنها دیدن و تنها انگاشتن و صلیب تنهایی را بر دوش کشیدن، سکه رایج این روزگار است.

مایلم یک تفکیک یا شق دیگری را نیز ذکر کنم و پس از آن به سر وقت اشعار هشت کتاب بروم. در این شق پنجم، تنهایی رفته رفته با پوچی^۵ و سردی، و دنیا را کور و کر دیدن از راه می رسد. شاید نمونه هایی برای این نوع احوال اگزستانسیل، آثار کسانی چون کامو باشد. آلبر کامو از این حیث در عداد کسانی بود که خود را در هستی تنها انگاشته بود؛ تنهایی که با سردی و فسردهگی و عالم را کور و کر تجربه کردن عجین شده است. اگر رمان سقوط یا برخی دیگر از کارهای آلبر کامو را خوانده باشید، در خواهید یافت که این سردی و فسردهگی در آثار او جلوه گر است. در این تلقی و این تصویر از تنهایی، فرد خود را رها و یله و ایستاده بر پای خود تجربه می کند و می شناسد و می شناساند. در جهان جدید، کسان دیگری را نیز داریم که این چنین خود را در هستی شناخته اند و شناسانده اند.

اما آن تنهایی که من از آن یاد می کنم، تنهایی معنوی است؛ تعبیری که در نوشته های خود هم از آن استفاده نموده ام. در تنهایی معنوی سخن نه از فراق است، نه از تنهایی توام با سردی و فسردهگی و کور و کر دیدن عالم، نه آن دو شق نخست که شخص خود را در جمع تنها می بیند یا همدم و هم نفسی نمی یابد، و نه از شق تنهایی کسانی که روزی هم جنس و هم راز و هم نفسی پیدا می کنند. در این تنهایی، تا ابد خود را تنها یافتن در هستی پیرامون، محوریت دارد. در عین حال شخص در اندیشه معنابخشی به زندگی خویش است و عالم را کور و کر و ایستاده بر پای خود تجربه نمی کند. بدین معنا کسانی که به تعبیر من در عداد سالکان مدرن قرار می گیرند، تنهایی معنوی را در این عالم تجربه می کنند.

باز تأکید می‌کنم که به مصداق آنچه که دکارت می‌گفت که «تقسیم کن تا پیروز شوی»^۶، من نیز این تقسیم بندی اولیه را ذکر کردم تا بگویم چه معنایی از تنهایی را مراد می‌کنم و چه معانی ای را مراد نمی‌کنم، تا سخنانم در جای خود درست بنشینند.

آن تنهایی که من اکنون از آن یاد خواهم کرد نه از جنس فراق است، نه از جنس تنهایی سرد و فسرده و عالم را کور و کر تجربه کردن، نه از جنس تنهایی فردی که از دیار مألوف جدا افتاده و آن را تجربه می‌کند، نه از جنس تنهایی که فرد فکر می‌کند که مخاطبان، همفکران و خانواده او او را درک نمی‌کنند و خود را در جمع تنها می‌یابد، و نه از جنس خویشاوندی که شریعتی از آن یاد کرده که ممکن است هر یک از ما، یک یا دو یا چند نفر از این خویشاوندان را بیاییم.^۷ این شقوق چند گانه که ذکر کردم ناظر به احوال دیگری از عالم انسانی اند که در جای خود بسیار نیک و مبارک اند، اما تنهایی معنوی شق دیگری است و به نظرم دست کم سپهری در دفتر مسافر در هشت کتاب با این تلقی از تنهایی مواجه شده است.

مسافر، دفتر ششم در میان دفترهای هشتگانه سپهری است که در سال ۴۵ شمسی، و دو سال پس از صدای پای آب که سهراب به نوعی بخش قابل توجهی از شهرت امروزی خود را مدیون آن است، سروده شده است. مضامین در مسافر ژرف تر و آگزیستانسیل تر می‌شود. مسافر یک نوع روند و آیند یا حدیث نفس است، گفتگوی سالک مدرنی که خود سهراب با خودش دارد؛ مخاطب فرضی دارد، نه مخاطب عینی. در جایی از شعر می‌گوید:

دلم گرفته،

دلم عجیب گرفته است.

تمام راه به یک چیز فکر می‌کردم

و رنگ دامنه‌ها هوش از سرم می‌برد.

خطوط جاده در اندوه دشت‌ها گم بود.

چه دره‌های عجیبی!

و اسب، یادت هست،

سپید بود

و مثل واژه پاک، سکوت سبز چمنزار را چرا می‌کرد!^۸

۶. divide conquer

۷. یافتن چنین خویشاوندی این حسن را دارد که به هر حال در کنار او به سر بردن و با او دم زدن، از بار تنهایی، یا به قول کوندرا از «سبکی تحمل ناپذیر هستی»، قدری می‌کاهد و شخص به هر حال فکر می‌کند که از جنبه تنهایی به در آمده است.

۸. سهراب سپهری، هشت کتاب، مسافر، انتشارات بهزاد، چاپ اول، ۱۳۸۹.

این یک گفت و گوی درونی و نهانی است:

دلم گرفته،

دلم عجیب گرفته است.

و هیچ چیز،

نه این دقایق خوش بو، که روی شاخه نارنج می شود خاموش

نه این صداقت حرفی، که در سکوت میان دو برگ این گل شب بوست،

نه، هیچ چیز من را از هجوم خالی اطراف

نمی رهااند

و فکر می کنم

که این ترنم موزون حزن تا به ابد

شنیده خواهد شد.

نگاه مرد مسافر به روی میز افتاد:

«چه سبب های قشنگی!

حیات نشئه تنهایی است.»^۹

از اینجا تعبیر تنهایی در منظومه مسافر سر بر می آورد. پیشتر در باب گرفتگی دل خود سخن می گوید که هیچ چیزی تسکین دهنده و مرهمی برای روح و روان او در این موقعیت نیست و می گوید هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف نمی رهااند. تعبیر شاعرانه را بنگرید: «هجوم خالی اطراف»؛ یعنی اطراف من یا سراینده شعر یا مخاطب شعر و خواننده آن پر از خالی است؛ این یک تعبیر پارادوکسیکال است. انگار خالی امری است که پر است، چون می گوید هجوم می آورد. ما به عنوان مثال می گوئیم هجوم یک لشگر یا هجوم زنبورها. تعبیر هجوم یک امر ایجابی است که از هجوم فرد یا لشگر یا حشرات یا حیوانات یا گله جکایت می کند. اکنون سهراب می گوید من در یک وضعیتی هستم که گویی در این اطراف، «خالی» چیزی است که انگار پُر است؛ پر از خالی است؛ می گوید این به من هجوم آورده؛ این خالی اطراف به من هجوم آورده و من را در چنبره خود احاطه کرده است و انگار از این مفر و برون شوی نمی بینم:

نه، هیچ چیز من را از هجوم خالی اطراف

نمی رهااند.

۹. همان.

و فکر می‌کنم
که این ترنم موزون حزن تا به ابد
شنیده خواهد شد.^{۱۰}
آن وقت مرد مسافری که از اتوبوسی که به سمت خیابان غربت می‌رفته، پیاده شده:
مسافر از اتوبوس
پیاده شد:
«چه آسمان تمیزی!»
و امتداد خیابان غربت او را برد.^{۱۱}

یعنی به آن سوی خیابان غربت رفت. اکنون این مسافری که پیاده شده، در این گفتگوی خیالی می‌گوید که حیات نشئه تنهایی است، حیات با تنهایی عجین شده است و گویی گریز و گزیری از تنهایی در آن نیست. کسی که هجوم خالی اطراف او را در چنبره خود احاطه کرده است، خالی ای که در آن فرد تو گویی «پُر از خالی» را تجربه می‌کند گریبانش را گرفته است. تصویر و تلقیش هم از هستی این چنین است؛ در ادامه این گفتگوها جایی خطاب به خود می‌گوید:

چرا گرفته دلت، مثل آنکه تنهایی.

چقدر هم تنها!

خیال می‌کنم

دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.

دچار یعنی

عاشق.

و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد.^{۱۲}

این هم فقره دیگری از منظومه مسافر است که بر قصه تنهایی انگشت تأکید نهاده. به او گفته است که چرا دلت گرفته؟ مثل این که تنهایی! او هم می‌گوید، بله، خیلی هم تنها هستم؛ و بعد اشاره به عاشقی می‌کند. بعداً خواهیم دید که عشق در هشت کتاب بیشتر از جنس عشق نوع دوستانه^{۱۳} و مشخصاً عشق اگزیستانسیل است؛ یعنی عشقی

۱۰. همان.

۱۱. همان.

۱۲. همان.

۱۳. altruistic

که با احوال وجودی در می‌رسد و ناظر به عشق رمانتیک و عشقی که معطوف به جنس مخالف باشد نیست. عشق رمانتیک در هشت کتاب متبلور نگشته، اما در آثار فروغ فرخزاد، دوست موافق و شاعر هم عصر سهراب اشعار فراوانی وجود دارد که از عشق رمانتیک سخن گفته و پرده برگرفته است. اما سپهری ظاهراً به این معنا عشق را به کار نبرده است و این شبیه تصویری از عشق است که در کویریات شریعتی آمده است^{۱۴}. پس این جا که سهراب می‌گوید «دچار یعنی / عاشق / و فکر کن که چه تنهاست / اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد»، باز از تنهایی اگزستانسپیل سالک خبر می‌دهد. سالکی که «دچار» است، اما دچار آبی دریای بیکران! به خاطر داشته باشیم که در هشت کتاب سپهری، رنگ حقیقت آبی است: «و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است^{۱۵}»؛ به این معنا سالک طریق یا به قول سپهری، ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران است؛ یعنی دریای بیکرانی که نمادی از رنگ حقیقت است.

در ادامه فقراتی که ناظر به تنهایی معنوی در دفتر مسافر است، در توضیح حدود و ثغور مفهوم عشق می‌گوید:

و عشق

صدای فاصله هاست.

صدای فاصله هایی که

غرق ابهامند.

نه،

صدای فاصله هایی که مثل نقره تمیزند

و با شنیدن یک هیچ می‌شوند کدر.

همیشه عاشق تنهاست.

و دست عاشق در دست ترد ثانیه هاست.

و او و ثانیه ها می‌روند آن طرف روز.

و او و ثانیه ها روی نور می‌خوابند.

و او و ثانیه ها بهترین کتاب جهان را

۱۴. مقاله مبسوطی تحت عنوان هبوط در هیجستان (اکنون در کتاب فلسفه لاجوردی سپهری) نوشته ام که در مقام قیاس بین هشت کتاب سپهری و کویریات شریعتی است. بعداً به نسبت میان سپهری و شریعتی می‌پردازیم و خواهیم دید که فی‌المثل در مفاهیمی مانند سفر یا عشق یا برخی دیگر از مضامین چه قرابت‌هایی بین این دو بزرگوار می‌توان سراغ گرفت. شریعتی هم عشق را تقریباً به معنای عشق زمینی به کار نبرده است و عشقی که از آن سخن می‌گوید، با احوال ژرف وجودی که معطوف به خود را در عالم تنها دیدن و دلمشغول سرشت سوگناک هستی بودن است ربط وثیق دارد و در جای جای کویریات او یعنی در گفتگوهای تنهایی، هبوط در کویر و فقراتی از با مخاطب‌های آشنا دیده می‌شود.

۱۵. سهراب سپهری، هشت کتاب، صدای پای آب.

به آب می بخشند.^{۱۶}

این هم بخش دیگری از سخنان سهراب در منظومه مسافر است که از تنها بودن عاشق سخن می گوید. شما در اینجا عاشق را به معنای سالک در نظر بگیرید؛ سالکی که خود را در هستی تنها دیده است و این تنهایی از میان رخت بر نمی بندد. بر خلاف شقوق دیگر تنهایی که ذکر کردم، در اینجا شخص خود را تنها یافته و دیده است. در انتهای مسافر هم که فقرات مشهوری از آن را عموم ما به خاطر داریم، باز سپهری به این قصه تنهایی تأکید می ورزد و می گوید:

دقیقه های مرا تا کبوتران مکرر
در آسمان سپید غریزه اوج دهید.
و اتفاق وجود مرا کنار درخت
بدل کنید به یک ارتباط گمشده پاک.
و در تنفس تنهایی
دریچه های شعور مرا به هم بزنید.
روان کنیم دنبال بادبادک آن روز
مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید
حضور «هیچ» ملایم را
به من نشان بدهید.^{۱۷}

قصه هیچ و هیچستان مجال دیگری می طلبد. بر همان مقوله تنهایی تأکید کنیم؛ «درخت» در ادیان شرقی نمادی است که سپهری نیز از آن استفاده کرده است. درخت در سنن شرقی نمادی از حیات معنوی است؛ اگر به پدیده درخت نگاه کنیم، پاره ای خصوصیات دارد که برای ما جالب و قابل تأمل است. درختان از این جهت بسیار جالبند که هر کدام از آنها چند نسل زندگی انسانی را دیده اند. درخت های بلند و قدیمی به طور متوسط دویست سال عمر می کنند؛ درخت به کسی ضربه نمی زند، بلکه نوعی دهش در کار او هست. یک موجود زنده ای است که از سایه خود و میوه خود و نهایتاً از چوب خود به دیگران می بخشد. موجودی است نمو کننده (نامی) و در عین حال، در ایامی که زنده است اتفاقات درازآهنگ و انسان های بسیاری را که از پیش او گذشته اند به چشم خود دیده و شاهد اتفاقات بسیاری بوده است. اکنون شما از منظر درخت نگاه کنید که نمادی از ابدیت است، یا نمادی از کسی است که دهش بی خواهش دارد. یکی از تعابیری که در آیین هندو ذکر شده است و دکتر شایگان

۱۶. سهراب سپهری، هشت کتاب، مسافر، انتشارات بهزاد، چاپ اول، ۱۳۸۹.

۱۷. همان.

هم در کتاب *ادیان و مکتب های فلسفی هند* آن را توضیح داده است، مفهوم کنش بی خوااهش است. کنش بی خوااهش این است که فی المثل الان من این خودکار را به شما می دهم، شما نیاز دارید و من هم می خواهم که واقعاً به شما کمک بکنم؛ اما در عین حال در ذهنم هست که فردا روزی هم شما یک خودکار به من بدهی. آن وقت اگر بیایم و شما هم چند بار این کار را انجام ندهید و به اصطلاح من را تحویل نگیرید، من ناراحت خواهم شد و به نحوی هم ناراحتی خود را به شما نشان می دهم، یا به هر حال شما از دلخوری من آگاه می شوید. این وقتی است که مناسبات و روابط بر اساس روابط پایاپای شکل بگیرد و کاملاً محاسبه گرانه باشد. این از مقتضیات عالم انسانی است و به یک معنا اشکالی هم ندارد، یعنی ما این چنین هستیم؛ اما آنچه که از منظر آیین هندو قوام بخش سلوک معنوی است، کنش های بی خوااهش است؛ یعنی وقتی که فرد کاری می کند، واقعاً هیچ خواهشی را مد نظر ندارد؛ نه این که تعارف بکند، بلکه در عمق جاننش یک کنشی از او صورت می گیرد که بدون خوااهش و انتظار و طمع است. درخت هم نمادی از کنش های بی خوااهش است، اگر سایه او، میوه او و چوب او و دهش این چنینی را مصداقی از کنش بی خوااهش بدانیم. البته شما می توانید بگویید که درخت مانند ما شعور ندارد و فاقد آگاهی^{۱۸} است. درست است که جماد نیست، اما در زمره نباتات است و در عین حال که موجود زنده است، اما آگاهی ندارد؛ اما به هر حال می شود فهمید که مراد از کنش بی خوااهش که در پدیده ای مثل درخت بروز و ظهور می کند چیست.

مرادم این بود سپهری که در این شعر اشاره به درخت می کند، به همه این امور عنایت دارد:

و اتفاق وجود مرا کنار درخت

بدل کنید به یک ارتباط گمشده پاک.

و در تنفس تنهایی

دریچه های شعور مرا به هم بزنید^{۱۹}.

یعنی، دریچه های شعور من را در جایی به هم بزنید که در حال استنشاق تنهایی هستم «مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید^{۲۰}». کسی که تنهاست و تنهایی معنوی را این چنین تجربه می کند، مایل است خود را به خلوت ابعاد زندگی برساند و آن را تجربه کند.

پس از دفتر *صدای پای آب* که اشاره ای به آن کردم و از آن درگذشتم و به تفصیل به مسافر از حیثی که با مفهوم تنهایی عجین شده و نسبتی دارد پرداختیم، به شعر «روشنی، من، گل، آ»^{۲۱} در دفتر *حجم سبز* می رسمیم.

۱۸. consciousness

۱۹. سهراب سپهری، هشت کتاب، مسافر، انتشارات بهزاد، چاپ اول، ۱۳۸۹.

۲۰. همان.

به نظر من دفتر حجم سبز شاید به نوعی وقتی سروده شده که پاره ای تلاطم های درونی از ضمیر سپهری رخت بر بسته و ما می توانیم طمأنینه و آرامش را به تفصیل از فقرات مختلف این دفتر استشمام کنیم. به نظر می آید آن جایی که در یکی از اشعار می گوید که «من چه سبزم امروز و چه اندازه تنم هشیار است»، این هشیاری و سبز بودن عمیقاً در جان سهراب سپهری، سراینده دفتر حجم سبز نشسته بود. من برخی از اشعار این دفتر را که واژه تنهایی در آن به کار رفته است و مؤید آن تصویر و تلقی من از تنهایی معنوی است، می خوانم و پس از آن بحث را ختم می کنم.

در اشعار ابتدایی دفتر حجم سبز، شعر «روشنی، من، گل، آب» که شعر دوم است می گوید:

ابری نیست.

بادی نیست.

می نشینم لب حوض:

گردش ماهی ها، روشنی، من، گل، آب.

پاکی خوشه زیست.

مادرم ریحان می چیند.

نان و ریحان و پنیر، آسمان بی ابر، اطلسی هایی تر.

رستگاری نزدیک: لای گل های حیاط.

[...] چیز هایی هست، که نمی دانم.

می دانم، سبزه ای را بکنم خواهم مرد.

می روم بالا تا اوج، من پر از بال و پر.

راه می بینم در ظلمت، من پر از فانوسم.

من پر از نورم و شن

و پر از دار و درخت.

پریم از راه، از پل، از رود، از موج.

پریم از سایه برگی در آب:

چه درونم تنهاست^{۲۱}.

انتهای شعر دوباره به این قصه تنهایی معنوی ژرف خود باز می گردد. تعبیر «سایه برگ در آب» جالب است: توجه کنید سایه برگ در آب چگونه است؛ قوام و ثباتی ندارد، یعنی برگ درختی را فرض کنید که سایه اش روی

۲۱. سهراب سپهری، هشت کتاب، روشنی، من، گل، آب.

آب افتاده باشد و آفتاب هم می تابد. وقتی باد می وزد، آب که تکان می خورد، این سایه هم نقشِ تبعی و طفیلی دارد و با تکان خوردن آب تکان می خورد. نوعی لرزان بودن را ما در سایه برگی که در آب افتاده است می توانیم ببینیم. امری است که در حال تکان خوردن و تموج و تلاطمی که در آب رخ می دهد، اعم از این که آب دریا باشد یا آب رودخانه، هر چه که هست، نوعی عدم ثبات را تداعی می کند. بعد می گوید که من «پرم از سایه برگی در آب / چه درونم تنهاست»: از سویی مشحون از سایه برگ در آب هستم و در عین حال در درون خود، تنهایی را حس می کنم و تجربه می نمایم.

این از اولین اشعار دفتر حجم سبز است که سپهری به قصه تنهایی معنوی بازگشته. آن تصویر و تلقی که من از تنهایی دارم، از مسافر آغاز می شود و این چنین در حجم سبز ریزش می کند. شعر بعدی که از این دفتر اختیار کرده ام، شعر کمتر مشهور «غربت» است. سهراب در شعر «در گلستانه» به بی تابی و دویدن تا ته دشت اشاره کرده، اما قصه تنهایی را مشخصاً و مصداقاً به کار نبرده است. در انتهای این شعر لطیف، یعنی «در گلستانه»، که استاد ناظری هم با صدای خوشی آن را خوانده اند، می گوید:

در دل من چیزی است، مثل یک بیشه نور، مثل خواب دم صبح
و چنان بی تابم، که دلم می خواهد
بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه.
دورها آوایی است که مرا می خواند^{۲۲}.

قصه در جا نماندن و حرکت کردن و هم‌نورد افق های دور شدن، عمیقاً از میان فقرات این شعر «در گلستانه» استشمام می شود. در شعر «غربت» که پس از این آمده، سپهری باز قصه تنهایی خود را برای ما روایت می کند:

یاد من باشد، هر چه پروانه که می افتد در آب، زود از آب درآرم.
یاد من باشد کاری نکنم، که به قانون زمین بربخورد.
یاد من باشد فردا لب جوی، حوله ام را هم با چوبه بشویم.
یاد من باشد تنها هستم.

ماه بالای سر تنهایی است^{۲۳}.

قصه تنهایی و ماه بالای سر تنهایی را بنگرید که اشارتی به ژرف بودن و فراگیر بودن تنهایی از منظر سپهری دارد. تنهایی ای که با هجوم خالی اطراف عجین شده است و سالک را در کام خود کشیده است. پیش از آنکه از این شعر در گذرم، یکی از مضامینی که ارتباطی به تنهایی ندارد، اما از آنجایی که در شعر «غربت» ذکری از آن

۲۲. سهراب سپهری، هشت کتاب، در گلستانه.

۲۳. هشت کتاب، غربت.

رفته و هم در «روشنی، من، گل، آب»، مایلم به آن اشارتی نمایم. در شعر غربت می گوید: «یاد من باشد، هر چه پروانه که می افتد در آب، زود از آب درآرم/ یاد من باشد کاری نکنم، که به قانون زمین بربخورد.» این به یک نوع همان تعبیر کارما یا یک جور هستی را کور و کر نینگاشتن است. این که من اگر کاری بکنم که به قانون زمین بربخورد، یعنی از قوانین طبیعت و قوانین هستی تخطی بکنم، به هر حال بی جواب نمی مانم. به همین خاطر می گوید که «یاد من باشد، هر چه پروانه که می افتد در آب، زود از آب درآرم/ یاد من باشد کاری نکنم، که به قانون زمین بر بخورد.» این را در شعر «غربت» می گوید و در شعر «روشنی، من، گل، آب» می گوید که «می دانم سبزه ای را بکنم خواهم مرد!»؛ یعنی عالم حساب و کتاب دارد، هستی در برابر کنش های من کور و کر نیست، سبزه ای را بکنم خواهم مرد! در فصول دیگر بیشتر متوجه می شوید که از کجا چنین ایده های شرقی شرقی در اشعار سپهری ریزش کرده است. انس با آثار او و همچنین با آموزه های آیین بودیسم و هندوئیسم نشان می دهد که به چه طریقی این ایده ها در ذهن و زبان سپهری ریزش کرده است. از مفهوم تنهایی معنوی که یاد می کند، در عین حال به خود هشدار می دهد که: «یاد من باشد کاری نکنم، که به قانون زمین بربخورد.» همچنین آنجا هم که می گوید «می دانم سبزه ای را بکنم خواهم مرد»، متناسب و متناظر با این مفهوم است. در این سیاق، من به یاد پاره ای از آیات قرآن هم می افتم، نه این که سهراب در این زمینه سخن گفته باشد، اما به نوعی با این که همه چیز حسابی دارد و هستی ایستاده بر پای خود نیست، اینکه حتی اگر به میزان خیلی کم و خردی خبط و خطا مرتکب بشوید، نتیجه آن را می بینید و از آن سو اگر نیکی بکنید، نتیجه آن را ببینید، در تناسب است؛ یعنی تم و ایده آن با قانون مند انگاشتن هستی نسبتی دارد و عالم را کور و کر و یله تجربه نکردن

در فقرات ابتدایی شعر «پیغام ماهی ها» باز سپهری به تنهایی خود اشاره کرده است. جالب است که بسامد تنهایی در اشعار دفتر حجم سبز بالاست؛ یعنی معلوم است که سپهری با این مضمون زندگی می کرده و احوال او به این معنا در اشعارش ریزش کرده و نمایان گشته است. در آنجا می گوید:

رفته بودم سر حوض

تا ببینم شاید، عکس تنهایی خود را در آب،

آب در حوض نبود.

۱. چند سال پیش برای دوستی می گفتم که بین سپهری چقدر لطیف بوده که در برابر کندن یک سبزه احساس بدی داشته، آن وقت بنگرید به جانوری به نام انسان، موجود دو پای که چگونه در خون همجنس خود می افتد و یا احیاناً نسل کشی می کند. کندن یک سبزه که در مقابل آن چیزی نیست! حالا درست است که سپهری در قیاس شاعرانه ای این حرف را زده است، اما کاملاً با فقراتی از آموزه های بودیسم و هندوئیسم که قائل به قوانینی در هستی اند که تخطی ناپذیرند و آثار و نتایجی بر نقض و زیر پا نهادن آنها مترتب می شود، در تناسب است.

۲. قرآن، سوره الزلزله، آیات ۷ و ۸.

ماهیان می گفتند:

«هیچ تقصیر درختان نیست.»

ظهر دم کرده تابستان بود [...]»^۱

این که سر حوض رفته بودم تا عکسِ تنهاییِ خود را در آب ببینم، از قصه تنهایی معنوی و خویشتن را در هستی بدین معنا تنها انگاشتن و دیدن خبر می دهد.

در شعر «نشانی» که از اشعار مشهور دفتر حجم سبز است، چند جا، سپهری از قصه تنهایی سخن گفته است. این شعر به ابوالقاسم سعیدی تقدیم شده است؛ همان شعری که با «خانه دوست کجاست؟» آغاز می شود و عباس کیارستمی نیز بر همین اساس فیلمی را در دهه شصت شمسی ساخت. من به این قسمت از شعر نظر دارم:

نرسیده به درخت،

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی است.

می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر به در می آرد،

پس به سمت گل تنهایی می پیچی،

دو قدم مانده به گل،

پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی

و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد.

در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می شنوی [...]»^۲

«پس به سمت گل تنهایی می پیچی»؛ چه موقع؟ وقتی که تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر به در آورده است، رفته‌ای؛ یعنی پس از آن بلوغ که از آن می توان به بلوغ معنوی تعبیر نمود، فرد به سمت گل تنهایی معنوی می پیچد: «می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر به در می آرد،/ پس به سمت گل تنهایی می پیچی،/ دو قدم مانده به گل،/ پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی/ و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد.» تعبیر «ترس شفاف» نیز از برساخته های سپهری است و نوعی صنعت و آرایه حس آمیزی در آن است، زیرا ترس نمی تواند توأم با شفافیت باشد؛ از اوصاف و احوال ترسیدن و ترس، شفافیت نیست؛ بلکه از محصولات تنهایی است. یعنی وقتی که شخص بالغ شده است و از کوچه بلوغ سر به در آورده و به سمت گل تنهایی پیچیده، مآلاً و نهایتاً ترسی شفاف را تجربه کرده است. این همان دشواری و نوعی احوال تراژیکی است که شخصی که این چنین تنهایی

۱. سهراب سپهری، دفتر حجم سبز، پیغام ماهی ها.

۲. سهراب سپهری، دفتر حجم سبز، نشانی.

ژرف خود را در هستی تجربه کرده و دیده، با آن دست به گریبان است؛ یعنی گویی هر چیزی تاوان خودش را دارد و اگر کسی به این معنای عمیق خود را در هستی تنها می بیند، کنار آمدن با آن ساده هم نخواهد بود. این نوعی زایمان است که به لحاظ آگزیستانسیل و وجودی، شخص باید آن را از سر بگذارند؛ به این معنا کسی که از ته کوچه بلوغ آمده است، یعنی از ته کوچه به در آمده است، و به سمت گل تنهایی پیچیده، پای فواره جاوید اساطیر زمین نشسته است؛ یعنی آن نگاه نامتعارف که شخص را در چنبره خود احاطه می کند حاضر است و در عین حال ترسی عجیب و غریب انگار به سر وقت او می آید.

شعر دیگری را که برای این بحث در نظر دارم، از این حیث خوب است که در آن، سهراب هم به صراحت از نوعی تنهایی معنوی ابدی سخن می گوید و هم یکی از مفاهیم کلیدی سپهری، یعنی هیچ و هیچستان، در این شعر سر بر آورده است. عنوان شعر «واحه ای در لحظه» است:

به سراغ من اگر می آید،

پشت هیچستانم.

پشت هیچستان جایی است.

پشت هیچستان رگهای هوا، پر قاصد هایی است

که خبر می آرند، از گل واشده دورترین بوته خاک.

روی شن ها هم، نقش های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح

به سر تپه معراج شقایق رفتند.

پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:

تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،

زنگ باران به صدا می آید.

آدم این جا تنهاست

و در این تنهایی، سایه نارونی تا ابدیت جاری است.^۱

قصه ابدی بودن تنهایی معنوی، این که تنهایی به روایت سپهری با توضیحاتی که بیان شد به نحو ابدی در جان سالک ریزش می کند، از همین جا نشأت می گیرد: آدم این جا تنهاست/ و در این تنهایی، سایه نارونی تا ابدیت جاری است/ به سراغ من اگر می آید،/ نرم و آهسته بیاید، مبادا که ترک بردارد/ چینی نازک تنهایی من.^۲

۱. سهراب سپهری، دفتر حجم سبز، واحه ای در لحظه.

۲. همان.

باز در انتها از «چینی نازک تنهایی» خودش سراغ می‌گیرد و خبر می‌دهد؛ چینی‌ای که مهم‌ترین وصف آن از نظر سپهری تنهایی است، تنهایی آگریستانسپیل است که گریبان سالک را رها نمی‌کند، و هیچستان، که به روایت سپهری غایت قصوای سلوک معنوی است. ما با تنهایی معنوی ابدی روبرو هستیم و سالک گریز و گزیری از آن ندارد.

چنان که دیدیم در دفتر حجم سبز و همچنین مسافر، بسامد واژه تنهایی بالاست؛ «تنهایی معنوی ابدی». داوری من این چنین است که از روزگاری که سپهری خود را شناخت و از ته کوچه بلوغ به درآمد و به سرایش صدای پای آب، مسافر، حجم سبز و ما هیچ، ما نگاه همت گمارد و دست کم یک یا دو نوشته از نوشته های *اتاق آبی* را نگاشت، با این نوع تنهایی معنوی ژرف عجین بوده؛ تنهایی که بنا بر آن چه در ابتدای سخن آمد، با شقوق دیگر تنهایی البته متفاوت است و از مقومات سلوک معنوی در روزگار کنونی است.^۱

آخرین نکته‌ای که مایلیم به آن اشاره نمایم، «حریف علف‌های قربت» است که از برساخته‌های سپهری در دفتر *ما هیچ، ما نگاه* است. گویی که از منظر سپهری کسی می‌تواند وارد حریم علف‌های قربت که شخص را به سمت بی‌سوی هستی هدایت می‌کنند بشود^۲ و نزدیکی را استشمام کند^۳، که در رتبه سابق، تنهایی معنوی ابدی به جانش نشسته باشد؛ تنهایی معنوی ابدی از منظر سپهری از مقومات سلوک است. چنان که در می‌یابیم، اگر استشادات و تفکیک‌هایی را که در اینجا عرضه کردم، منقح و موجه باشد، آن فردی که می‌تواند و مجاز است تا در حریم علف‌های قربت پای بنهد و احوالی آن چنانی را تجربه کند (نه این که لقلقه لسان و زبانش باشد، بلکه به عمق جان آنها را بچشد و لمس بکند)، کسی است که در رتبه سابق، تنهایی معنوی ابدی را چشیده باشد. این چنین است که فرد مهیا می‌شود برای پای نهادن در حریم علف‌های قربت و استشمام کردن آن فضا.

۱. برای توضیح مبسوط این امر؛ همچنین نگاه کنید به: سروش دباغ، *حریم علف‌های قربت*، انتشارات H&S، ۱۳۹۶.

۲. برخلاف شعر غربت که با غین بود. آنجا «غربت» بود و بحث از دوری؛ اما اینجا سخن بر سر حریم و حرمتی است که علف‌های «قربت» و نزدیکی دارد.

۳. نزدیکی به معنای نزدیکی معنوی.